



زندگینامه

شهید سید محمد شکرى در هجدهم آبان سال هزار و سیصد و چهل و یک در شهر کربلا به دنیا آمد. پدرش در کربلا کارخانه دار بود ایران که آمدیم دفتردار شد. بچه ها یک کلمه فارسی هم بلد نبودند؛ گریه می کردند که چرا به ایران آمدیم. خودم کلمه به کلمه به آنها فارسی یاد دادم. محمد به دبستان تشویق می رفت که بعداً اسمش به شهید فهمیده تغییر یافت. چهار تا از پسرهایم آنجادرس می خواندند. من در تمام سالهای تحصیل فرزندانم به مدرسه سر می زدم و از درس آنها جويا می شدم. مدیر مدرسه آنها آقای اسکویی همیشه می گفت: شما تنها مادری هستید که این قدر برای فرزندانتان وقت می گذارید من از شما بسیارراضی هستم. دبیرستان آن ها توی خیابان صاحب الزمان بود. وقتی رفتم کارنامه شان را بگیرم مدیر دبیرستان چه قدر از من تشکر کرد و گفت: پسران خوبی تربیت کردید. رفتار و درسشان در مدرسه نمونه است. چقدر از اخلاق و نمرات محمد تعریف کرد. مادر هوای رفتار بچه هایش را خیلی داشت. برای هشت پسر و سه دخترش از قرآن و شکیات نماز و احکام می گفت و سوالاتشان را با دقت جواب می داد. هر یازده فرزندم اهل علم و دانش شدند.

زمان انقلاب محمد شبها با بی سیم بیرون می رفت و نصف شب برمی گشت. نگرانش شده بودم. بدون اینکه ما بدانیم در گشت تارالله شرکت می کرد، در راهپیمایی ها حضور موثر داشت و در چاپ و پخش اعلامیه ها فعال بود. قبل از نماز صبح برای درس خواندن و خوردن صبحانه و رفتن به مدرسه بیدارشان می کردم. اتاق بچه ها پائین و اتاق ما طبقه بالا بود. به من و پدرش خیلی احترام می گذاشت. هر بار که من وارد اتاق می شدم جلو پایم بلند می شد. بهش می گفتم این کار را نکن می گفت: دوست دارم و از این که جلوی پایت بلند می شوم عشق می کنم. نماز شبش حتی در کوتاهی شبهای زمستان با آن حیاط پر از برف ترک نمی شد. چندبار گفتیم به خاطر راحتی بیشتر خانه را بفروشیم و به دولت آباد برویم. می گفت: اگر بروید من همین جا اتاقی برای زندگی اجاره می کنم و می مانم. به تجملات هیچ علاقه ای نداشت وقتی یک دست مبل دوم گرفته بودیم می گفت: چرا گرفتید تجملات از همین ها شروع می شود. مسئول پایگاه بسیج محله بود و با بچه های محل طرح رفاقت می ریخت. به خانه هایشان می رفت و همه را بسیجی کرده بود. درروزهای اول انقلاب با تشکیل گروه

فرهنگی و به کمک بچه‌های مسجد حضرت موسی‌الرضا(علیه‌السلام) و پدر شهیدان قادری خانواده‌های مستحق را شناسایی و نیازهای آنان را رفع می‌کردند و برای تامین نفت و ارزاق عمومی مردم خیابان ایران سعی فراوانی می‌کرد. سید محمد در سال شصت با معدل بالای نوزده سال آخر دبیرستان را خواند و دیپلم گرفت. یک سال بعد برادرش در عملیات رمضان شهید شد و محمد به خدمت مقدس سربازی، منطقه دشت عباس واحد پدافند هوایی ارتش اعزام شد و با سرنگونی یک هواپیماهای عراقی درجه گروهبانی را دریافت کرد. همیشه به مادرش می‌گفت دعا کن دکتر بشوم تا به حاشیه نشینها، خانه به دوشها و رزمندگان مجروح کمک کنم.

پس از پایان خدمت سربازی در کنکور سراسری دانشگاه‌ها شرکت کرد و با رتبه شش در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شد. ولی قبولی در دانشگاه مانع حضورش در جبهه‌ها نشد. هنوز در حیرتم چه طور جبهه می‌رفت، چه طور درس می‌خواند و چه طور به این همه فعالیت بسیج و کارهایش می‌رسید. آن قدر کتاب داشت که من گونی گونی به جاهای مختلف هدیه دادم.

بیشتر اوقات به جز کتاب‌های درسی، تفسیر قرآن می‌خواند و مطالعاتش را هر جا که بود ادامه می‌داد. محمد به جبهه رفت اما درسش را کنار نگذاشت و برای گذراندن واحدهای درسی به کرمانشاه می‌رفت. دکتر عبدالحسین کیهانی بعد از عملیات کربلای یک در کرمانشاه سه واحد ایمونولوژی تدریس می‌کرد و در مورد محمد که یکی از دوازده شاگرد ایشان بود می‌گفت او از همه تاثیر گذارتر، درس خوان تر و حزب‌اللهی تر است.

یکی از دیگر از استادانش به مسئول بهداری گردان در پادگان دو کوهه زنگ زده بود گفته بود می‌دونی ضریب هوشی محمد بالاست؟ اگر این پسر مثل بقیه دانشجویها سر کلاس حاضر بشه و به جای اینکه آخر ترم مطالب رو از هم کلاسی‌هاش بگیرد و بخواند مستقیما سر کلاس یاد بگیرد در آینده یکی از نوابغ پزشکی می‌شود. این پسر رو بفرستید دانشگاه. هر چه فرمانده اش اصرار کرد قبول نکرد که به دانشگاه برگردد. آخر سر گفت: طبق فتوای حضرت امام که مقلدش هستی جنگ واجب کفایی است و من هم نیرو به اندازه کافی دارم اما درس خوندن برای تو واجب عینی است. این را که گفت محمد دیگر حرفی نزد و به دانشگاه برگشت، ولی در عوض فرمانده اش قول داد که زمان عملیات حتما خبرش کند.

دوازدهم اسفند ماه سال شصت و پنج بچه‌های گردان عمار در منطقه شلمچه محاصره می‌شوند. محمد کوله خود را برمی‌دارد و به کمک بچه‌های زخمی می‌رود. دشمن جایی که محمد و همسنگرش برادر وفایی بوده را می‌زند، همسنگرش به بیرون پرتاب می‌شود ولی محمد به گودالی عمیق پرتاب می‌شود. وقتی کنارشان می‌رسند، همسنگرش فقط محلی که محمد افتاده را نشان می‌دهد و به شهادت می‌رسد. چند روز طول می‌کشد تا پیکر محمد را از گودال دریاورند. وقتی که بیرون می‌آوردند، بدنش پودر شده بوده و فقط قسمتی از سرش باقی مانده بود. پیکرش روز جمعه آمد اما تشییع نشد تا مردم به نماز جمعه برسند و شنبه همزمان با ولادت حضرت علی (ع) تشییع شد. خانم پیری بلندبلندگریه می‌کرد و می‌گفت پسرم شهید شده؛ سید محمد همیشه برایم نفت و وسایل دیگر می‌آورد، به من رسیدگی می‌کرد و داروهایم را می‌خرید.

خدا جان، خود گواهی که عشق حسین (علیه السلام) و زینب (سلام الله علیها) در قلبم می جوشد. عشق بسیجیانی که در راهت جانفشانی می کنند، در قلبم می خروشد. سلام و درود خدا و سید ما، رسول الله بر مادران شهدا که در دامان پرمهر خودشان پروانه‌هایی را پرورش می دهند که از عشق و سوز باری تعالی شمع وجود می سوزند و می سازند.

سلام خدا بر مادرم که مرا اینگونه پرورش داد و مهر و محبت خود را نصیبم کرد اما ذره‌ای از محبت‌هایش را نتوانستم جوابگو باشم. خدایا! بر من ببخشای و از مادرم نیز عفو و بخشش و حلالیت می طلبم. مادرا! دوست دارم همانگونه که بر بالای سر علی فریاد تکبیر برآوردی و با فریادت خصم را زمین گیر کردی، بر بالای سر من نیز فریاد برآوری و با اراده آهنین، ضربه‌ای دیگر بر خصم فرود آوری. به پدر عزیزم که زحمات زیادی برایم کشیده، سلام و درود می فرستم و می خواهم که در هر جا و در هر زمان پاسدار حرمت خون شهدا باشد و از بابای عزیزم حلالیت می طلبم. به خواهرانم سفارش می کنم که زینب (س) را، این گوهر تابناک حفاظت از حریم امامت را پرچمدار و علمدار کوه آسای کربلای معلی را، الگوی خود قرار دهند و مصائب او را در نظر داشته باشد. اگر می گویند در آتش و سوگ زینب (سلام الله علیها) بگریند و اگر در حماسه شهید و حفاظت از حریم او می رزمند، زینب (سلام الله علیها) را و سلحشوری او را پیش روی داشته باشند. در برخورد با مصائب همچون کوه استوار باشند و اجازه ندهند که عشق و علاقه به دنیا، که جسم ما جزئی از آن است، برخواست و رضای خدا، غلبه کند. فرزندان خود را نیکو پرورش دهید تا زینب اسلام باشند. به برادران عزیزم متذکر می شوم که دفاع از انقلاب و مرام آن و ولایت فقیه، دفاع از کیان اسلام است و دفاع از دین خداست در مقابل خصم. در هر لباسی که هستید کوبنده پر صلابت باشید و بدانید که دشمن اسلام، به هر شکل و قیافه‌ای درمی آید. پس راه امام را فرا راه خود قرار دهید تا در ضلالت و گمراهی نیفتید. خون سرخ خود را برای برپایی پرچم سرخ تشیع بریزید و بدین گونه خط سرخ محمد و آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) را پیرو باشد. به دوستان عزیزم سفارش می کنم که در سنگری که هستند، صلاح اسلام و انقلاب را مد نظر داشته باشند. دوستان عزیز بسیجی‌ام سنگر مسجد را رها نکنند و بدانند که خدا در آسمان ملائکه و در زمین بسیجی‌ها را دارد. دوستان دانشگاهی‌ام، شما نیز رسالتی سنگین بر دوش دارید و اساس و بنیان مملکت را شما باید بسازید. جامعه اسلامی، نیاز به متخصص متعهد دارد. هر کدام، از این‌ها به تنهایی ارزش ندارد، لذا در کسب این دو فضیلت کوشش کنید. در کنار کسب علم، فعالانه و پرتوان، در صحنه سیاست و جامعه حضور داشته باشید. خون شهدا را پاسدار و مراقب باشید که مسئولیتی سنگین بر دوش بازماندگان می گذارد. [همگی حلالیت می طلبم. ۶۵/۱۰/۲ محمد

شکری

خدایا خدایا لیبیک ما

خدایا خدایا لیبیک ما را لیبیک گوی

را لیبیک گوی

پزشکیار گردان عمار لشکر بیست و هفت محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) بود. به آسمون خیره شده بود و حسابی توی لاک خودش رفته بود بهش گفتم: چی شده؟ انگار که بغض کرده باشه، گفت: می خواستم بدانم ارباً اربا یعنی چی؟ می گن آدم مثل گوشت کوبیده می شه! باید بعد از عملیات (کربلای ۵) برم کتاب بخونم یا همین جا توی خط بهش برسم. بهشت زهرا (سلام الله علیها) می خواستند دفنش کنند، دیدم معنی سؤالش رو با گلوله تویی که روی سنگرش خورده بود فهمیده.

خاطراتی از زبان مادر

با بچه ها از شکایات نماز و احکام دینی و مسائل شرعی و ... زیاد صحبت می کردم، می گفتم: رساله بخوانند و جمعه ها از آنها می پرسیدم. قبل از اینکه جنگ بشود. آیه شصت و پنج سوره انفال را برایشان می خواندم « یا ایها النبی حررض المومنین علی القتال ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مئین وان یکن منکم مئه یغلبوا الفامن الذین کفروا بانهم قوم لایفقهون» که اگر صدام حمله کرد نترسید، قرآن گفته که شما پیروزید. یک شب با پدرش آمدم منزل دیدیم بچه ها نیستند. گفتم: حاجی بچه ها نیستند. گفت: خودت گفتی و بهشون درس دادی که برای دفاع از اسلام وقت و موقع و اجازه کسی لازم نیست ... همگی بی خبر به جبهه رفته بودند. کوچکترین پسر من حسن بود، رفتم صحبت کردم که پدرش مریض است و من هم تنها هستم و بلاخره حسن را برگرداندم. به همه بچه ها گفتم تا وقتی برای اسلام قدم برمی دارید از همه شما راضی ام.

خاطراتی از زبان پدر محمد

محمد زیاد جبهه می ماند. آخرین باری که آمده بود پایش گلوله خورده بود و باید عمل می شد اما گفت اگر عمل کنم نمی توانم توی حمله بعدی شرکت کنم. با همان پای زخمی رفت و شهید شد. بیست روز از شهادتش گذشته بود و ما نفهمیده بودیم. قبل از رسیدن خبر شهادت چند روزی بود دوستانش به خانه ما می آمدند. پدرش دلواپس شد و گفت یعنی چه؟ مگر چیزی شده که مردم می آیند. چند تا از دوستانش گفتند محمد مجروح شده و الان نیز بستری شده است. بعد از ظهر بود پدرش توی اتاق محمد خوابید همین که بیدار شد گفت محمد شهید شده. گفتم چطور؟ از کجا فهمیدی؟ گفت خواب دیدم آقای خمینی در همه خانه ها را میزند و چیزی به آنها می دهد به خانه ما که رسید با سید احمد پلارک وارد خانه شدند. در اتاق برای امام صندلی گذاشتند و من وسط نشستم سید احمد می خواند و آقای خمینی هم سینه می زد. بیدار شدم فهمیدم که محمد شهید شده است.

صحبت های برادر محمد

یک ماهی می شد که محمد در جبهه بود. فردای آن روز امتحان عملی آناتومی گردن داشتیم، تشریح جسد بود و دکتر حجازی آن را تدریس می کرد. صبح سر جلسه امتحان استاد با پنس یک رگ از گردن را برداشت و گفت این چیست؟ همه ناقص جواب دادند اما محمد کاملاً درست جواب داد و استاد او را تحسین می کند. بچه ها همه تعجب می کنند که او چطور توانسته جواب بدهد؛ او که تازه امروز صبح رسیده است. محمد بسیار با هوش بود و استعداد خاصی داشت. اگر یکبار مطلبی را مطالعه می کرد سریع آن را به خاطر می سپرد.

یادم می آید عروسی یکی از بچه ها رفته بودیم محمد با کت و شلوار و کراوات وارد عروسی شد به او گفتیم محمد این چیه، محمد و کروات؟ تمام عروسی سوژه خنده شده بود. عکس های آن روز هم به یادگار باقی مانده است.

معتقد به ولی فقیه و چشمانش به لبان حضرت امام بود. هرچه امام می گفت همان را دنبال می کرد. وارد مسائل بی خود و ریز سیاسی نمی شد و به اصول پایبند بود. با اورکت و پوتین به دانشگاه می رفت و اهل حرفهایی که من دانشجوی پزشکی ام نفر اولم ... نبود. نثر و خط خوبی داشت. دست نوشته های محمد از جبهه با عنوان خط فکه آنقدر شیرین است که رهبر معظم انقلاب در حاشیه آن نوشت باید به زبان های زنده دنیا ترجمه شود. اواخر بیشتر به جبهه می رفت و می گفت: از درس خسته شدم احساس می کنم اینجا برای من مهم تر و مفیدتر است در منطقه خیلی برایش مهم و حساس بود که به او سید بگویند تا دکتر.. می گفت خونم بیشتر به درد این مملکت می خورد. با بچه ها و طیف های مختلف ارتباط داشت. دافعه اش خیلی کم و جاذبه ی زیادی داشت. بچه ها را با سیستم های مختلف جذب می کرد. خیلی ها بودند که به خاطر منش و رفتار محمد، بسیجی بودند. به قدری جاذبه داشت که با افرادی که با جنگ، امام و انقلاب مشکل داشتند صحبت می کرد و آن ها را مجاب می ساخت. بیشتر شهدا امام را ندیدند فقط به خاطر حرف امام رفتند و شهید شدند.

یک بار می خواست برای عملیات به مهران بیاید، از همان جا با سمت امدادگری مشغول فعالیت شد. شب عملیات که می خواستیم داخل مهران شویم، ناخودآگاه وارد یک میدان مین شدیم که دشمن کار گذاشته بود. چندین مجروح داشتیم. محمد را صدا کردم که بیاید و مجروحان را مداوا کند. به مداوا و به رسیدگی مجروحان پرداخت. این کار را هم یک نفره انجام داد. بدون هیچ کمکی! چند روز بعد در قلاویزان یکی از بچه ها ترکش به گلویش خورد و راه نفسش بسته شده بود که محمد با شجاعت تمام با لوله خودکار شروع به جراحی و شکافتن گلوی آن مجروح کرد و راه تنفسی اش را باز کرد.

یکی از برادرانم از فرانسه زمانی که چشم پزشکی می خواند یک دست کاپشن ورزشی آورده بود. من با محمد سر آن دعوا داشتیم قرار شد شلوارش را من و شال سبز آن را محمد بردارد و من محمد را از روی آن شال شناختم. در روز تشییع او همه جور آدمی آمده بود، دانشجویان و اهل محل همه برای بدرقه محمد آمده بودند. در روز دفن او زمانی که من خواستم محمد را در قبر بگذارم سید احمد پلارک آمد و گفت اجازه بده من او را دفن کنم؛ تو من را در قبر می گذاری! به یک ماه نرسید سید احمد پلارک هم شهید شد و کنار قبر محمد به خاک سپرده شد. (سید حسن)

سید احمد پلارک فرزند سیدعباس متولد ۱۳۴۴ تهران که در سال ۶۶ عملیات کربلای ۸ در شلمچه به شهادت

رسید. [۱]